



گابریل گارسیا مارکز Gabriel Garcia Marquez

ترجمه میچکا سرمدی

ساده‌ترین معمای یک پیر مرد مرد

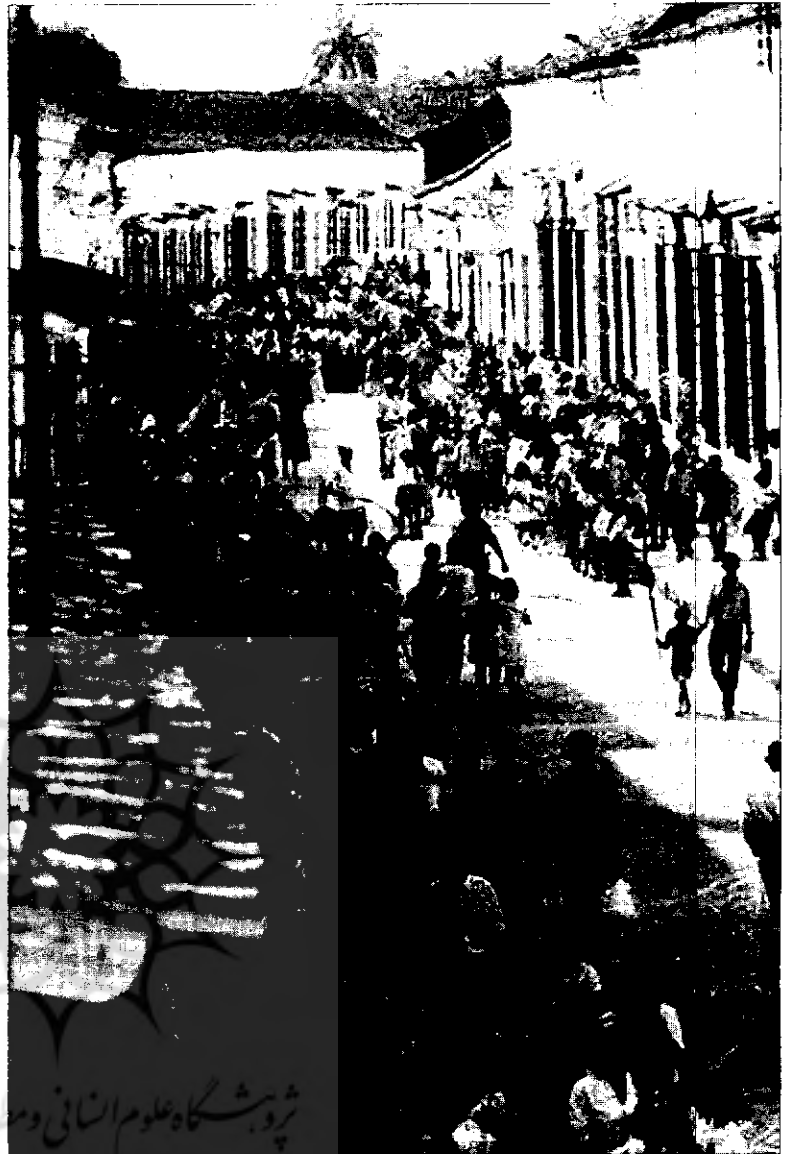
گابریل خوزه گارسیا مارکز در ششم مارس ۱۹۲۸ در آراکاتاگا، Aracataca متولد شد. شهری در شمال کلمبیا. کودکی‌اش در آن شهر در خانه پدربزرگ و مادربزرگ مادرش گذشت؛ خانه‌ای بر آرزوهای فراوان و شایستگی درباردار و اح. برای درک بهتر زندگی گارسیا مارکز. در مورد تاریخچه کلمبیا و پیشینه عجیب و غریب خانواده این نویسنده می‌خوانیم



کلمبیا در سال ۱۸۱۰ استقلال خود را از سلطه اسپانیا به دست آورد که قدیمی‌ترین دموکراسی آمریکای لاتین شد، ولی حقیقت غم‌انگیز این بود که این «دموکراسی» بویی از صلح و عدالت نبرده بود. در ابتدای امر اسپانیا بود و سرخ‌پوست‌ها که حتی در نفرت ورزیدن از هم را با مسرت و شادمانی می‌آمیختند. اسپانیایی‌ها سرزمین را در طلب طلا، ال دوردادو (شهر طلا) نامیدند و با تغییر در مذهب و قدرت سیاسی، چند پاره کردند. انگلیسی‌ها هم با حمله «دریک» به ریوهایچی در سال ۱۸۱۵ و کلنجرهای مستعمراتی قرن‌های آتی، نقش خود را از یاد نبردند. کشور جدید با اعلام استقلال خود از اسپانیا که در نتیجه اخراج پادشاه اسپانیا توسط ناپلئون در سال ۱۸۱۰ تحقق پذیرفت. دوران کوتاهی از صلح را تجربه کرد و سپس در سال ۱۸۱۵ در جریان نبردهای خونین ژنرال «موریلو» Murillo بار دیگر لشغال شد. کشمکش‌های داخلی، کشور تازه استقلال یافته را بیش از هر چیز دیگر به سوی شمشیر «موریلو» سوق داد. این دوره در تاریخ کلمبیا با نام «پرآب و رنگ» لایاتریا بویا یا «سرزمین پدروی دروغین» جاودان شد.

از آن هنگام که «سیمون بولیوار» Simon' Bolivar در سال ۱۸۲۰ کلمبیا را آزاد کرد و به‌عنوان اولین رئیس جمهور بر مسند نشست، دومین دوره تاریخ جدید این کشور آغاز شد. در سال ۱۸۴۹ کلمبیا آن قدر پیشرفت کرده بود تا بتواند قسایل و قبال‌های سیاسی را در قالب دو حزب «لیبرال» و «محافظه‌کار» هماهنگ کند. دو حزبی که تا امروز نیز به فعالیت خود مشغولند. عملکرد این دو حزب سیاسی چارچوب اصلی آثار گارسیا مارکز را تشکیل می‌دهند و شناخت طبیعت واقعی آن‌ها کلیدی است برای درک آثار وی و متاسفانه فاکتور مهمی برای درک سیاست کلی در آمریکای لاتین. اگرچه دو حزب در ابتدا بر مبنای دو ایدئولوژی کاملاً متفاوت شکل گرفتند، درگیری‌های خونین در طی سال‌های طولانی تمایزات بین دو حزب را تحلیل برده است. دو حزب محافظه‌کار و لیبرال بیشتر به قبایل درگیر جنگ با هم شباهت دارند، تا به دو حزب با پایه‌های محکم و متفاوت ایدئولوژیک. هر دو سرکوبگرند، هر دو فلسفند و هر دو هرگاه که قدرت به دستشان بیافتد به شدت از آن سوء استفاده می‌کنند و در طول تاریخ غم‌انگیز کلمبیا کم و بیش با یکدیگر در جنگ بوده‌اند. در کلمبیا معمولاً گفته می‌شود که کسی به این احزاب نمی‌پیوندد بلکه در آن‌ها متولد می‌شود. آن‌ها در واقع بیشتر به صورت واحدهای ارضی و خانوادگی عمل می‌کنند تا به عنوان احزابی با چارچوب عقیدتی مخالف.

علاوه بر این، کشور به دو گروه منطقه‌ای تقسیم شده است: «کاستوهای» Costeos از خلیج کارائیب و «کاجاتوهای» Cachaos از سرزمین‌های مرتفع مرکزی. هر دو گروه این نام‌ها را به‌عنوان لقبی توهین آمیز برای دیگری به کار می‌برند و یکدیگر را به دیده تحقیر می‌نگرند. «کاستوهای» اختلاط نژادی بیشتری دارند و خوش مشرب و خرافاتی هستند. آن‌ها نوادگان دزدان دریایی و قاجاچی‌ها با مخلوطی از برده‌های سیاه، اهل رقص و ماجراجویی و مردمانی سرحال هستند. از طرف دیگر «کاجاتوهای» مردمی رسمی‌ترند، اشراف‌زاده و از نظر



کلمبیا

کشور جنگ و تنهایی

کابریل گارسیمارکز رمان

صد سال تنهایی، را با دست‌های

از قتل‌عام هوز - اکتبر ۱۹۲۸ - نوشت و

دوره خفوت که در کین خوانی این واقعه جریان یافت

و تا سال ۱۹۵۳ جان صدها تنه هزار نفر را گرفت، بعدها از مینساز

چندین رمان و داستان کوتاه گارسیمارکز شد

نژادی خالص‌اند و به شهرهای پیشرفته‌شان مثل «بوغاتا» Bogata و توتانی‌شان در صحبت کردن بی‌عیب و نقص به زبان اسپانیایی می‌بالند. خلیج استوایی کارائیب از نظر سنتی دژ مستحکم لیبرال‌ها است و کوه‌های خنک و دره‌های مرکزی به محافظه‌کاران تعلق دارد. گارسیا مارکز همیشه تاکید کرده است که خودش را یک «مستیزو» و کاستو می‌داند. خصوصیتی که شکل‌گیری و پیشرفت او را به عنوان یک نویسنده ممکن می‌سازد.

در سراسر قرن نوزدهم کلمبیا به وسیله شورش‌ها و جنگ‌های داخلی از نوع ملی و محلی و چندین کودتا به چهار میخ کشیده شد.

خون‌ریزی در این قرن در سال ۱۸۹۹ هنگامی که «جنگ هزار روزه» شروع شد به اوج خود رسید. مخرب‌ترین جنگ کلمبیا. نبردی که در اواخر سال ۱۹۰۲ با شکست لیبرال‌ها به پایان رسید. این جنگ جان بیش از صد هزار نفر را گرفت که عمدتاً از دهقانان و پسران‌شان بودند. پدربزرگ گارسیا مارکز در آن نبرد شرکت داشت و بسیاری از کهنه سربازهای آن جنگ نهایتاً به صورت چهره‌های ماندگار در آثار او درآمدند.

واقعه دیگری که بر آثار گارسیا مارکز تاثیر می‌گذاشت استیلای صنعت موز و قتل‌عام سال ۱۹۲۸ بود. اگرچه معمولاً قهوه به عنوان اصلی‌ترین محصول صادراتی کلمبیا محسوب می‌شود، در اولین دهه‌های قرن بیستم موز نیز



**«کاستوها» دارای اختلاط نژادی و خوش مشرب و خرافاتی هستند
آن‌ها نوادگان فرزندان دریایی و قلم‌چینی‌ها با مخلوطی از برده‌های سیاه
اهل رقص و ماجراجویی و مردمانی سر حال هستند
گارسیا مارکز خودش را یک کاستو می‌داند
خصوصیتی که شکل‌گیری و پیشرفت او را به عنوان یک نویسنده ممکن می‌سازد**

اهمیتی بحران‌زا در اقتصاد این کشور داشت.

مبدأ ظهور تجارت موز کمپانی «یونایتد فروت» United Fruit بود. گروهی آمریکایی که امتیاز انحصاری صنعت موز را که در آن زمان تنها منبع درآمد بسیاری از مناطق کاستو از جمله «آراکاتاکا» بود. در دست داشت. کمپانی «یونایتد فروت» دارای قدرت اقتصادی نامحدود و نفوذ سیاسی فوق‌العاده‌ای بود، اما شرکتی فاسد بود، با اهداف غیراخلاقی که کارگران کلمبیایی خود را به سختی مورد سوء استفاده قرار می‌داد. در اکتبر ۱۹۲۸ بیش از سی و دوهزار نفر از

کارگران بومی دست به اعتصاب زدند و از بین همه چیزهای نامعقول خولهان «توالت» و «پرداخت نقدی» به جای سهام موقت شرکت شدند. یک شب جمعیت عظیمی از آنان گرد هم آمدند تا تظاهراتی برپا کنند. دولت محافظه‌کار برای سرکوب این جریان لشکری فرستاد که به روی کارگران غیرمسلح آتش گشود و صدها نفر را به قتل رساند. در طی هفته‌های آینده تعداد بیشتری از کارگران ناپدید شدند و در نهایت کل واقعه انکار و از کتاب‌های تاریخ حذف شد. گارسیا مارکز بعدها این واقعه را در «صندسال تنهایی» به تصویر می‌کشد.

حادثه مهم دیگری که بر نوشته‌های او تاثیر می‌گذارد دوره زمانی خواهد بود که او در آن زندگی کرد. دوره وحشتناکی که به عنوان «دوره خشونت» یا Violencia نامیده شد. «دوره خشونت» ریشه در قتل عام موز داشت. یکی از سیاستمداران آن دوره که به اندازه کافی شجاعت داشت تا بتواند موضعی مخالف فساد دولتی اتخاذ کند مردی به نام «الیسر گایتان» Eliecer Gaitan، عضو جوان کنگره از لیبرال‌ها بود که گروهی را برای تحقیق در مورد واقعه قتل‌عام موز دعوت کرد. شهرت او که عنوان قهرمان دهقانان و فقرا را یافت، مانند خاری شد در چشم اعضای قدرتمند حزب، به طوری که او به دیده ترس و نفرت می‌نگریستند. او با استفاده از رادیو به مردم نوید می‌داد که هنگام تغییر است. زمانی که مردم باید نقش خود را در دموکراسی واقعی ایفا کنند و شرکت‌ها را به عملکرد مسئولانه مجبور کنند. در سال ۱۹۴۶ گایتان آن قدر قدرتمند شده بود که توانست شکافی در حزبش ایجاد کند.

او از سال ۱۹۳۰ در قدرت بود. شکاف در حزب لیبرال باعث شد تا محافظه‌کاران قدرت را مجدداً به دست بگیرند. آن‌ها از ترس انتقام‌جویی سازماندهی گروه‌های شبه نظامی را آغاز کردند که هدف نهایی‌اش به وحشت انداختن رای دهندگان لیبرال بود. آن‌ها با کشتن هزاران نفر تا پایان سال به طرز شگفت‌آوری در این کار موفق شدند. در سال ۱۹۴۷ لیبرال‌ها کنترل کنگره را در دست گرفتند و گایتان را به عنوان رهبر حزب انتخاب کردند. (به‌رغم تلاش محافظه‌کاران، حضور رای دهندگان در انتخابات چشمگیر بود). تنش‌ها افزایش یافت و سرانجام در ۹ آوریل ۱۹۴۸ گایتان در شهر بوگوتا ترور شد. شهر به وسیله شورش‌های خشمگین به مدت سه روز به تشنج کشیده شد. دوره‌ای که به نام «ال بوگوتازو» El Bogotazo نامیده شد و دوهزار و پانصد کشته برجای گذاشت. «دوره خشونت» وارد مرحله کشنده‌تری شد. ارتش‌های چریکی به وسیله هر دو حزب سازماندهی شده بودند. وحشت تمام سرزمین را درنوردید. شهرها و دهات سوزانده شدند، هزاران نفر از مردم از زن و بچه وحشیانه به قتل رسیدند، مزرعه‌ها مصادره شدند و بیش از یک میلیون نفر از دهقانان به ونزولا مهاجرت کردند.

در سال ۱۹۴۹ محافظه‌کاران حتی یک سیاستمدار لیبرال را در وسط سخنرانی در سالن کنگره با شلیک گلوله به قتل رساندند. در نهایت محافظه‌کاران کنگره را منحل کردند و کشور را به محاصره درآوردند. لیبرال‌ها (که حالا به راحتی به آن‌ها مارک کمونیست می‌زدند) تحت تعقیب قرار گرفتند، اعدام شدند و یا به قتل رسیدند. کشور پاره پاره شده بود. «دوره خشونت» تا سال ۱۹۵۳ جان صد و پنجاه هزار نفر را گرفت. این دوره از تاریخ کلمبیا بعدها زمینه‌ساز چندین زمان و داستان کوتاه گارسیا مارکز خواهد بود که از آن میان می‌توان ساعت شوم را نام برد.

مهم‌ترین بستگان مارکز بی‌تردید، پدربزرگ و مادربزرگ مادری‌اش بودند: پدربزرگ او سرهنگ «نیکلاس ریکاردو مارکز میخیا» کهنه سربازی لیبرال بود که در جنگ هزار روزه شرکت داشت. او در شهر «آراکاتاکا» زندگی می‌کرد. شهری با مزارع موز در حوزه کاراییب و در دهکده‌ای که او خود در ساخت آن سهیم بود. سرهنگ یکی از قهرمانان کاستووا بود زیرا درباره قتل عام موز سکوت نکرده بود و در

باشی. حرفی که گارسیا مارکز بعدها از دهان شخصیت‌های داستان‌هایش بازگو خواهد کرد. مادربزرگش «ترلاکوئیلینا الگوران کوتس» تأثیری کمتر از شوهرش بر گابریل جوان نداشت. او به طرز وحشتناکی انباشته از باورهای خرافی و عوامانه بود. همین‌طور دختران بی‌شمارش. آن‌ها خانه را با داستان‌هایی از روح، اختراهای غیبی و نشانه‌های بدیمن پر کرده بودند. همه این دختران به شدت با

موضوعی جالب است. مادر او «لوئیزا سانایا» مارکز الگوردن، یکی از دو فرزند سرهنگ و همسرش بود. دختری سرزنده و شاداب که متأسفانه عاشق مردی به نام «گابریل الیجو گارسیا» شد. تأسف‌آور از این جهت که گارسیا برای والدین او یک فرد تکفیر شده بود. از یک طرف او یک محافظه‌کار بود، مثل «هوجابراسکا» که واژه‌ای بود توهین‌آمیز که از طرف تجار موز به ساکنان شهر جدید اطلاق می‌شد.

His Family

خانه مادربزرگ؛ یک خانه پر از روح و قصه



(هوجابراسکا یعنی برگ مرده، چیزی که به هیچ دردی نمی‌خورد جز جارو کردن.) و از طرف دیگر به عنوان مردی زن‌باره شهرت داشت. او پدر چهار فرزند نامشروع بود. در واقع گارسیا مردی نبود که سرهنگ انتظار داشت تا قلب دخترش را تسخیر کند. اما او با شعرهای عاشقانه، نامه‌های بی‌شمار و ترانه‌هایی که برای لوئیزا با ویلن می‌نواخت قلب او را از آن خود کرد. حتی از فرستادن پیام‌های تلگرافی نیز استفاده کرد. خانواده برای خلاصی از شر این مرد هرکاری توانست کرد ولی او دوباره برمی‌گشت و آشکار بود که دخترک به او دل بسته است. سرانجام آن‌ها تسلیم پافشاری او شدند. سرهنگ دست دخترش را در دست دانتشجوی سابق پزشکی

بی‌توجهی پدر مواجه بودند. پدربزرگ یک بار به گابریل جوان گفت: «به این حرف‌ها گوش نده. این‌ها اعتقادات زنان است». با وجود این گابریل به این داستان‌ها علاقمند بود زیرا مادربزرگ به گونه‌ای ناب و استثنایی قصه می‌گفت. او همیشه قصه‌هایش را طوری تعریف می‌کرد که انگار حقیقتی بی‌جایگزین بودند و توجهی نداشت که داستان‌ها تا چه اندازه ساختگی و غیرمحمول هستند. سی و چند سال بد گارسیا مارکز از این شیوه داستان‌سرایی برای بزرگ‌ترین رمان خود سود می‌برد.

والدین گابریل در چندین سال اول زندگی‌اش کم و بیش برای او بیگانه بودند. دلیل این امر خود

سال ۱۹۲۹ سخنرانی کوبنده‌ای در انتقاد از قتل عام در کنگره ایراد کرده بود. او مردی بود بسیار پیچیده و جالب. قصه‌گوی توانایی که زندگی جالب توجهی داشت. در جوانی مردی را در یک «دوئل» کشته بود و می‌گویند که پدر بیش از شانزده فرزند بود. بیان تجربیاتش از جنگ را به مثابه خاطراتی شیرین و جذاب می‌ماند؛ نوعی ماجراجویی با اسلحه در جوانی. سرهنگ پیر درس‌هایی از لغت نامه به گارسیا مارکز جوان می‌داد. هر سال او را به دیدن سیرک می‌برد و لولین کسی بود که نوه‌اش را با یخ آشنا کرد. معجزه‌ای که فقط در انبار یونایتد فروت پیدا می‌شد. او به نوه جوانش گفت که هیچ مسئولیتی بزرگتر از این نیست که مردی را کشته

گذشت. برای آسان‌تر شدن کارها عروس و داماد جدید در «ریوآچا» موطن سرهنگ ساکن شدند (روابط عاشقانه آن‌ها بعدها در یک تراژدی - کمدی به نام «عشق سال‌های وبایی» به تحریر درآمد. □

سال‌های اولیه

زندگی Early Life

به غیر از او و پدر بزرگ بقیه اهل خانه زن بودند
بعدها گارسیا مارکز عنوان کرده
که باورهای آنان چنان او را از روح ترسانده بود
که جرات نمی‌کرد صندلی‌اش را ترک کند
بذر تمام آثار آینده او
در همان خانه پاشیده شده بود
داستان‌هایی از جنگ داخلی و قتل عام موز
داستان عشق پدر و مادرش، سختگیری
واقع‌بینانه مادر بزرگ خرافاتی‌اش
رفت و آمدهای خاله‌های خودش
و خاله‌های مادرش و دخترهای نامشروع پدر بزرگش
بعدها گارسیا مارکز می‌گوید
احساس می‌کنم تمام نوشته‌هایم مریار
تجرباتی بوده که هر مدتی که با پدر بزرگ و
مادر بزرگم زندگی می‌کردم کسب کرده‌ام

اعتصاب کارگران و انتقام وحشیانه از آن، شهر را به سختی تکان داد. بیش از صد نفر از اعتصابیون در یک شب به ضرب گلوله از پای درآمدند و در یک گور دسته‌جمعی دفن شدند. این شروع غم‌انگیزی برای زندگی او بود. حادثه‌ای که بعدها در نوشته‌های او دوباره جان گرفت.

گابریل که به او «گابیتو» Gabito می‌گفتند پسری ساکت و خجالتی بار آمد که مجذوب قصه‌های پدر بزرگ و خرافات مادر بزرگش بود. به غیر از او و پدر بزرگ بقیه اهل خانه زن بودند. بعدها گارسیا مارکز عنوان کرد که باورهای آنان چنان او را از روح ترسانده بود که جرات نمی‌کرد صندلی‌اش را ترک کند. بذر تمام آثار آینده او در همان خانه پاشیده شده بود: داستان‌هایی از جنگ داخلی و قتل‌عام موز، داستان عشق پدر و مادرش، سختگیری واقع‌بینانه مادر بزرگ خرافاتی‌اش، رفت و آمدهای خاله‌های خودش و خاله‌های مادرش و



دخترهای نامشروع پدر بزرگش. بعدها گارسیا مارکز می‌گوید: «احساس می‌کنم تمام نوشته‌هایم درباره تجربیاتی بوده که در مدتی که با پدر بزرگ و مادر بزرگم زندگی می‌کردم کسب کرده‌ام»

وقتی ۸ ساله بود پدر بزرگ مُرد و او به دلیل نابینایی پیش رونده مادر بزرگ به نزد والدین‌اش در سوکره Sucre رفت. جایی که پدرش در آن‌جا به عنوان داروساز مشغول به کار بود. به محض رسیدن

به سوکر تصمیم گرفته شد که او را به مدرسه بفرستند. او به یک مدرسه شبانه روزی در «بارانکویلا» Barranquilla رفت. شهری بندری در دهانه رود ماگدالنا، Magdalena در آن مدرسه به عنوان پسری خجالتی که شعرهای فکاهی می‌سرود و نقاشی کارتون می‌کشید معروف شد. آن‌قدر جدی و به ورزش بی‌علاقه بود که هم‌کلاسی‌هایش به او لقب «پیرمرده» دادند.

در سال ۱۹۴۰ وقتی دوازده ساله بود توانست بورسیه‌ای برای تحصیل در مدرسه راهنمایی مخصوص دانش‌آموزان با استعداد بگیرد. مدرسه‌ای که توسط یسوعی‌ها Jesuits اداره می‌شد. مدرسه «لیسه لونسینوال» در شهر «زیپاکوئیرا» Zipaquirá در سی کیلومتری شمال بوگوتا واقع شده بود. سفر یک هفته طول می‌کشید و او به این نتیجه رسید که بوگوتا را دوست ندارد. گابریل که برای اولین بار به پایتخت می‌رفت آن‌جا را دلننگ و خفقان‌آور یافت و این تجربه به او کمک کرد تا هویت خود را به عنوان یک «گاستنو» تأکید کند. مطالعه‌اش در مدرسه او را بر سر شوق آورده بود. اغلب عصرها برای هم اتاقی‌هایش با صدای بلند کتاب می‌خواند. اگرچه بیشتر برای سرگرمی می‌نوشت و هنوز خیلی مانده بود تا مطلبی جدی بنویسد، عشق فراوانش به ادبیات، کارتون‌هایش و داستان‌هایش به او کمک کردند تا انگیزه‌های نویسندگی را به دست آورد.

شاید این شهرت برایش ستاره راهنما شد تا با آن کشتی تخیلاتش را به پیش براند، و گارسیا به آن نیاز داشت زیرا بعد از فارغ‌التحصیلی در سال ۱۹۴۶، نویسنده ۱۸ ساله آرزوهای والدین‌اش را دنبال کرد و در دانشگاه لونسینوال بوگوتا به جای روزنامه‌نگاری به عنوان دانشجوی حقوق ثبت نام کرد. در این دوران بود که گارسیا مارکز همسر آینده‌اش را ملاقات کرد. هنگام دیدار از والدین‌اش او را به دختر سیزده ساله‌ای به نام «مرسدس بارچا» پاردو معرفی کردند. دختری سه چرده و آرام از نژاد مصری‌ها. او «جالب‌ترین فردی» بود که تا آن موقع ملاقات کرده بود. بعد از فارغ‌التحصیلی از «لیسه لونسینوال» در تعطیلات کوتاهی که قبل از رفتن به دانشگاه با پدر و مادرش گذراند از او خواستگاری کرد. مرسدس موافقت کرد ولی برای تمام کردن مدرسه ابتدایی نامزدی را به تأخیر انداخت و اگرچه تا چهارده سال بعد از نواچ نکردند مرسدس قول داد به او وفادار بماند. □



سال‌های گرسنگی The Hungry Years

نزدیک هستند و گارسیا مارکز سال‌ها با خلاقیت هنری خود در جدال بود. واقعاً او چه می‌خواست بگوید؟

این افکار و اندیشه‌ها هنگامی که او با مادرش به خانه پدر بزرگش در آراکاتاکا بازگشت، شکل گرفتند. خانه‌ای مغروبه مانند خانه‌های جن‌زده، گردایی از خطررها را در ذهن او به حرکت درآورد و او را در خود غرق کرد. نگار همه شهر مرده بود و در زمان منجمد شده بود. او پیش از آن سرگرم طرح داستانی بر پایه تجربیاتش در آن مکان بود. زمانی آزمایشی که قرار بود «لاکاسا» La Casa نامیده شود و اگرچه احساس کرد هنوز برای تکمیل آن آماده نیست، اما چیزی که دنبالش بود پیدا کرد. «احساس درک مکان» این دیدار برای او الهام‌بخش بود و به محض بازگشت به بارانکونیا اولین رمان کوتاهش را به نام «توفان برگ» Leaf Storm نوشت. با صنعت ادبی وام‌گرفته از «انتیگونه» و قراردادن آن در شهری افسانه‌ای، کتاب را با انرژی هر چه تمام‌تر به پایان رساند. نام شهر «ماکوندو» بود. نام همان مزرعه موز در نزدیکی آراکاتاکا که او در بچگی برای گشت و گذار به آنجا می‌رفت. (ماکوندو در زمان بانتو Bantu به معنی موز است).

متأسفانه اولین ناشری که گارسیا مارکز در سال ۱۹۵۲ کتاب را برایش فرستاد آن را قبول نکرد. در حالی که بی‌اعتمادی و انتقاد از خود بر او چیره شده بود کتاب را به داخل کشویی پرت کرد. (در سال ۱۹۵۵ در حالی که گارسیا مارکز در اروپای شرقی به سر می‌برد یکی از دوستانش کتاب را از مخفی‌گاه نجات داد و به یک ناشر ارائه کرد. این بار کتاب چاپ شد.)

با وجود پذیرفته نشدن کتابش و قرار داشتن در آستانه فقر، در واقع خوشحال بود. در محله

که این امر باعث سوختن قسمتی از خانه‌اش شد. دانشگاه ناسیونال تعطیل شده بود و این مسئله حرکت گارسیا مارکز را به سوی شمال که آرام‌تر بود سرعت بخشید. او به دانشگاه «کار تاجنا» Universidad de Cartagena در شمال منتقل شد و در آنجا با بی‌میلی رشته حقوق را دنبال کرد. در همان حال در روزنامه «ال یونیوسال» در کارتاجنا ستون روزانه‌ای می‌نوشت. در سال ۱۹۵۰ تصمیم گرفت به تحصیلاتش پایان دهد و خود را وقف نوشتن کند. در همان سال به «بارانکونیا» Barranquilla رفت. در طی چند سال آینده به جمع ادبی بنام «ال گردپ» بارانکونیا پیوست و تحت تأثیر این جمع خواندن آثار نویسندگانی چون همینگوی، جویس، وولف و از همه مهم‌تر فاکنر را آغاز کرد. او همچنین به خواندن آثار کلاسیک روی آورد و الهامات فوق‌العاده‌ای از سلسله شاه اودیپ، Oedipus rex cycle نوشته «سوفوکل» کسب کرد. فاکنر و سوفوکل بیشترین تأثیر را در اواخر چهل سالگی و اوایل پنجاه سالگی بر گارسیا مارکز گذاشتند. فاکنر با توانایی‌اش در به تصویر کشیدن کودکی خود در قالب گذشته‌ای اسطوره‌ای و ابداع یک شهر و یک ایالت که نثر خود را در آن‌ها جای داده بود مارکز را مجذوب کرده بود. گارسیا در «یوگنا» یاتاواهی اسطوره‌ای فاکنر جوانهای «ماکوندو» را یافت و ایده‌های سوءاستفاده از قدرت و توطئه جاری در جامعه را از سلسله شاه اودیپ، سوفوکل به دست آورد. گارسیا مارکز از داستان‌های قبلی خود ناراضی شده بود و اعتقاد داشت که آن‌ها از تجربیات واقعی او دور هستند؛ «آن‌ها به سادگی شرح و بسطی روشنفکرانه داشتند که با واقعیت من سازگاری نداشت.» فاکنر به او آموخت که یک نویسنده باید درباره چیزهایی بنویسد که کاملاً به او

مانند بسیاری از نویسندگانی که در دانشگاه به تحصیل رشته‌ای مشغولند که از آن بیزارند، گارسیا مارکز متوجه شد که مطلقاً هیچ علاقه‌ای به تحصیلاتش ندارد و تبدیل شد به یک از زیر کار دروی تمام عیار او شروع کرد به شرکت نکردن در کلاس‌ها و فراموش کردن خودش و تحصیلاتش. سوار اتومبیل می‌شد و در بوگاتا ول می‌گشت و به جای قانون شعر می‌خواند. در کافه‌های ارزان قیمت غذا می‌خورد، سیگار می‌کشید و با آدم‌های پیش‌پا افتاده معاشرت می‌کرد. سوسیالیست‌های باسواده بازیگران گرسنه و روزنامه نگاران تازه کار. بالاخره روزی با خواندن یک کتاب ساده زندگی‌اش عوض شد. انگار که خطوط سرنوشت در دست او با هم تلاقی کردند. یک کپی از کتاب «دگردیسی» Metamorphosis کافکا به دستش رسیده بود که مترجم آن کسی نبود به جز «خورخه لوئیس بورخس» Jorge Luis Borges. کتاب تأثیر عمیقی بر گارسیا مارکز گذاشت و به او آموخت که ادبیات لزوماً نباید روندی مستقیم و روایت گونه داشته باشد و طرحی سنتی را آشکار کند. کتاب کافکا اثری رهایی‌دهنده بر گابریل گذاشت؛ «با خودم فکر کردم که من نمی‌دانستم کسی مجاز است چیزی شبیه به این بنویسد. اگر می‌دانستم خیلی پیش از این شروع به نوشتن کرده بودم.» گارسیا مارکز هم‌چنین گفت که صدای کافکا پژواکی نظیر صدای مادر بزرگش داشت: «... این همان گونه‌ای بود که مادر بزرگم قصه‌هایش را تعریف می‌کرد. وحشی‌ترین چیزها با آوایی کاملاً طبیعی ...»

یکی از اولین برنامه‌هایی که برای خودش طرح کرد، جبران عقب‌افتادگی‌هایش در مورد تمام آثار ادبی بود. با ولع بسیار شروع کرد به خواندن. هر کتابی را که در دست می‌گرفت می‌بلعید. گارسیا همچنین شروع به نوشتن کرد و با کمال تعجب اولین داستانش «استغای سوم» در سال ۱۹۴۶ توسط روزنامه لیبرال بوگوتا به نام «ال اسپکتادور» به چاپ رسید. ناشر حتی او را به عنوان «نابغه جدید ادبیات کلمبیا» نامید. گارسیا مارکز به دوره‌ای از خلاقیت پا گذاشت، و در چند سال آینده ده داستان دیگر برای روزنامه نوشت. به عنوان فردی انسان دوست از خانواده‌های لیبرال، ترور «گایتان» در سال ۱۹۴۸ تأثیر عمیقی بر گارسیا مارکز گذاشت. او حتی در شورش «ال بوگوتازو» El Bogotazo شرکت کرد

روسی‌ها زندگی می‌کرد، دوستانش دورش را گرفته بودند و شغل ثابتی به عنوان ستون‌نویس در روزنامه «ال هرالدو» داشت. عصرها روی قصه‌هایش کار می‌کرد و با هم‌راهانش درباره قهوه و سیگار صحبت می‌کرد. سپس در سال ۱۹۵۳ ناگهان به وسیله احساسی خستگی‌ناپذیر احاطه شد. بار سفر بست، شغلش را ترک کرد و به راه افتاد تا با یکی از دوستانش در «گوآخیرا» لغت‌نامه بفروشد مدت کوتاهی را در سفر گذراند، روی طرح لولیه چند داستان کارکرد و بالاخره به طور رسمی با «مرسدس بارچا» نامزد شد. در سال ۱۹۵۴ به بوگوتا بازگشت و شغلی را به عنوان قصه‌نویس و منتقد فیلم در دفتر «ال اسپکتادور» قبول کرد. در آن‌جا او با سوسیالیسم لاس می‌زد و به اخطار دیکتاتور وقت «گوستاو روخاس پینیلا» Gustavo Rojas Pinilla بی‌اعتنایی می‌کرد. او به وظیفه خود به عنوان یک نویسنده در «دوره خشونت» می‌اندیشید. در سال ۱۹۵۵ اتفاقی افتاد که او را دوباره به مسیر ادبیات کشاند و نهایتاً به تبعید موقت او از کلمبیا انجامید. در آن سال «کالداس» Caldas که یک ناوشکن کوچک کلمبیایی بود در راه بازگشت به کارتاخنا در آب‌های بین‌المللی غرق شد. چندین دریانورد از روی عرشه به آب افتادند و دیگر کسی پیدایشان نکرد. همه جان باختند به غیر از مردی به یاد ماندنی به نام «لوئیس ال‌خاندرو ولاسکو» Luis Alejandro Velasco که ده روز در یک قایق نجات در دریا ماند تا نجات پیدا کرد. وقتی بالاخره او را به خشکی آوردند به سرعت به یک قهرمان ملی تبدیل شد. ولاسکو که دولت از او برای تبلیغات استفاده می‌کرد، به هر کاری دست می‌زد، از ایراد سخنرانی تا تبلیغ برای کفش و ساعت. بالاخره ولاسکو تصمیم گرفت حقیقت را بازگو کند.

ناوشکن کلاس در حال حمل بار قاچاق بود و آن‌ها به دلیل بی‌توجهی و بی‌مسئولیتی غرق شده بودند، نه به خاطر توفان. ولاسکو به مقامات ال اسپکتادور مراجعه کرد و داستانش را به آن‌ها ارائه داد. بعد از کمی تأمل آن‌ها داستان او را قبول کردند. ولاسکو داستان را برای مارکز تعریف کرد و لو به صورت نویسنده‌ای پشت پرده قصه را با نثر خودش بازنویسی کرد. سرگشت ولاسکو به شکل داستان دنباله‌دار در طی دو هفته به نام «حقایق درباره ماجرای من» به نام «لوئیس ال‌خاندرو ولاسکو» به

چاپ رسید و هیاهویی برانگیخت. دولت که به شدت ناخشنود شده بود ولاسکو را از نیروی دریایی اخراج کرد. سردبیر که نگران مجازات گارسیا مارکز به وسیله دیکتاتور پینیلا بود او را به مأموریتی به ایتالیا فرستاد تا از مرگ قرب‌الوقوع «پاپ پیوس دهم» گزارش تهیه کند. هنگامی که بهبود غیرقابل انتظار پاپ مأموریت را بی‌فایده کرد، گارسیا مارکز ترتیبی داد تا به عنوان خبرنگار دور اروپا را بگذرد. پس از انجام مطالعاتی کوتاه در مورد سینما در ژنوا، اقدام به مسافرت به بلوک شرق کمونیستی کرد. در همان سال دوستانش در بوگوتا کتاب «توفان برگ» را به چاپ رساندند. گارسیا مارکز به ژنوا، لهستان و مجارستان سفر کرد و سرانجام در پاریس متوجه شد که کارش را از دست داده است. دولت «پینیلا» نشریات «ال اسپکتادور» را توقیف کرده بود. گارسیا مارکز در منطقه لاتین پاریس زندگی می‌کرد و با تکیه بر اعتبارش، لطف خانم صاحب‌خانه‌اش و پولی که با بدبختی بابت برگرداندن بطری‌های خالی از مغاز‌ها می‌گرفت گذران زندگی می‌کرد. در همان‌جا بود که تحت تاثیر همینگوی یازده پیش‌نویس برای داستان «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» تهیه کرد. همچنین قسمتی از Este pueblo de miero را نوشت. کتابی که بعدها به نام «ساعت شوم» The Evil Hour نامیده شد. پس از به پایان رساندن «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» مارکز به لندن سفر کرد و در نهایت به قاره‌ای رفت که در آن متولد شده بود. البته نه به کلمبیا بلکه به ونزوئلا که مقصد نهایی تمام پناهندگان کلمبیایی بود. در آن‌جا او ساعت شوم را تمام کرد. این اثر بیش از همه «دوران خشونت» را طرف توجه قرار داده بود. با وجود این که حال دیگر کاملاً روشن بود که او در آستانه پیدا کردن «صدای» منحصر به فرد خود است، هنوز ناراضی به نظر می‌رسید. اولین داستان‌هایش بسیار غیراحساسی و خلاصه بودند. «توفان برگ» به میزان زیادی مدیون «هاکنر» بود و «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» و ساعت شوم از هدفتی که برای خود تصویر کرده بود خیلی دور بودند. تصویری که سال‌ها بود آن را ذهن می‌پروراند. او می‌دانست که اثر نهایی‌اش در شهر افسانه‌ای، ماکونو به وقوع خواهد پیوست ولی هنوز آهنگ درستی برای بیان قصه‌اش پیدا نکرده بود.

هنوز صدای واقعی‌اش را کشف نکرده بود. در

ونزوئلا با یکی از دوستان قدیمی‌اش به نام «پیلینیو آپولیو مندوزا» Piliño Apuleyo Mendoza که سردبیر هفته‌نامه خبری «الیت» Elite در کاراکاس بود شروع به همکاری کرد. در طول سال ۱۹۵۷، آن دو سفری به سراسر کشورهای کمونیست اروپا کردند تا برای مشکلات کلمبیا راه‌حلی پیدا کنند و در همان حال مقالاتی برای نشریات امریکای لاتین می‌نوشتند.

اگرچه نکات مفیدی در سوسیالیسم پیدا کردند، گارسیا مارکز با احساسی حاکی از افسردگی دریافت که کمونیسم می‌تواند به هولناکی «دوره خشونت» بماند. پس از توقف کوتاهی در لندن، گارسیا مارکز دوباره به ونزوئلا برگشت که حالا مندوزا در آن‌جا برای «مومنتو» Momento کار می‌کرد. مندوزا به دوست قدیمی‌اش شغل دیگری پیشنهاد کرد. سپس در سال ۱۹۵۸ او در حرکتی خطرناک به کلمبیا بازگشت، با مرسدس بارچا که چهار سال ازگار در بارانکویلا به انتظارش نشسته بود ازدواج کرد و زندگی بی‌سروصدایی را در کشورش شروع کرد. او و تازه‌عروس‌اش به کاراکاس برگشتند. این مساله به نوبه خود مشکلاتی برای‌شان به بار آورد. پس از انتشار نوشته‌هایی که خیانت امریکایی‌ها و سوءاستفاده حاکمان ستمگر را هدف قرار داده بود مومنتو تسلیم فشارهای سیاسی شد و در پی بازدید فاجعه‌بار نیکسون در ماه می مجبور به استخدام دفاعیه‌پردازان شدند که موافق نقطه نظر امریکا بود. گارسیا مارکز و مندوزا که از تسلیم روزنامه‌شان عصبانی شده بودند استعفا کردند. بلافاصله بعد از ترک موقعیت شغلی در مومنتو، گارسیا مارکز و همسرش به هاواتا رفتند تا در مورد انقلاب فیدل کاسترو در کوبا خبر تهیه کنند. با الهام از انقلاب، مارکز شاخه بنگاه خبری کاسترو به نام پرنسالاتینا Prensá Latina را در بوگوتا تأسیس کرد و با کاسترو روابط دوستانه‌ای برقرار کرد که تا امروز ادامه دارد.

در سال ۱۹۵۹ اولین پسر گابریل به نام «رودریگو» Rodrigo به دنیا آمد. آن‌ها به نیویورک سیتی نقل مکان کردند و گارسیا در آن‌جا سرپرست شاخه امریکای شمالی «پرنسالاتینا» شد. او در آن‌جا در شرایطی کار می‌کرد که تهدیدهای جانی امریکایی‌های عصبانی و احساس سرخوردگی و یأس که در اثر شکاف ایدئولوژیک به وجود آمده در حزب

کمونیسیت کوبا رو به افزایش بود. او در همان سال از سمت خود استعفا کرد و خانواده‌اش را به مکزیکو سیتی منتقل کرد. سفر کردن به شیوه فاکنر باعث شد که تا سال ۱۹۷۱ از وارد شدن به امریکا اجتناب کند.

در مکزیکوسیتی به نوشتن فیلم‌نامه و زیرنویس برای فیلم مشغول شد و تعدادی از آثارش را به چاپ رساند. «کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد» توسط دوستانش از دستبرد موربانه‌ها نجات یافت و در سال ۱۹۶۱ به چاپ رسید، سپس «مراسم تلغین مادر بزرگ» Big Mama's Funeral در سال ۱۹۶۲، در همان سالی که پسر دوم گابریل «گونزالو» Gonzalo به دنیا آمد، به چاپ رسید. سرانجام

دوستانش او را متقاعد کردند که در مسابقه ادبی کلمبیایی «اسو» ESSO در بوگوتا شرکت کند. او در Este pueblo de Mierda تجدیدنظر کرد و نام آن را از «این شهر کثیف» This town of shit به «ساعت شوم» تغییر داد. اثر را ارائه کرد و برنده شد. سازمان اهدا کننده جایزه، کتاب را برای چاپ به مادرید فرستاد و کتاب که در سال ۱۹۶۲ به بازار عرضه شد ناامیدی عظیمی برای او به بار آورد. کتاب به چاپ رسیده داستان را به سخره گرفته بود. ناشر اسپانیایی متن داستان را از تمام لغات محاوره‌ای امریکای لاتین و همه عبارت ناخوشایند تصفیه کرده بود. پاکسازی به گونه‌ای بود که اصل داستان قابل شناسایی نبود. زبان شخصیت‌های داستان

مانند لغات دیکشنری اسپانیایی شده بود. مارکز دل شکسته مجبور شد آن را کنار بگذارد. نزدیک به نیم قرن طول می‌کشید تا او بتواند آن را دوباره به میل خود بازسازی کند و به چاپ برساند. چند سال آینده برای گارسیا مارکز سال‌های ناامیدی عمیق بودند. به غیر از متن یک فیلم که با همکاری «کارلوس فونتس» Carlos Fuents به پایان رساند چیز به‌درخور نداشت. رفقایش سعی می‌کردند به هر طریق ممکن او را سرحال بیاورند، با وجود این او احساس سرشکستگی می‌کرد. از هیچ کدام از کارهایش بیش از هفتصد نسخه به فروش نرفته بود و هنوز، همچنان داستان ماکوندو از چنگش فرار می‌کرد. □

موفقیت Success

آهنگی که سرانجام

از آن برای نوشتن صد سال تنهایی

استفاده کردم بر پایه روش قصه‌گویی مادر بزرگم

بوده و چیزهایی فوق طبیعی

و تنهایی را با روشی کاملاً طبیعی تعریف

می‌کره چیزی که خیلی مهم بود حالات چهره او بودند

او هرگز حالت چهره‌اش را در هنگام

قصه‌گویی تغییر نمی‌داد و این همه را به تعجب وامی‌داشت

صد سال تنهایی

در ژوئن ۱۹۶۷ به چاپ رسید و هر عرض

یک هفته لعام هشت هزار نسخه آن به فروش رفت

هر هفته کتاب تجدید چاپ می‌شد

در طول سه سال نزدیک به نیم میلیون نسخه

از آن به فروش رسید اثر به بیش از

بیست و چهار زبان ترجمه شد

و چهار جایزه بین‌المللی را از آن خود کرده

بالاخره اتفاق افتاد. ظهور گارسیا مارکز. در ژوئیه ۱۹۶۵ او و خانواده‌اش برای گذراندن تعطیلات به سوی «آکاپولکو» Acapulco می‌رفتند که الهامات او را تکان دادند: او آهنگ داستان‌ش را پیدا کرد. برای اولین بار در بیست سال آذرخشی ماکوندو را روشن کرد. او بعداً می‌نویسد: «ناگهان، نمی‌دانم چرا، این تصور روشن را پیدا کردم که چه‌طور کتابم را بنویسم ... کاملاً شکل گرفته بود طوری که همان‌جا می‌توانستم فصل اول کتاب را لغت به لغت برای یک ماشین نویسی دیکته کنم ...»

و بعدها درباره آن تصور روشن می‌نویسد:

«آهنگی که سرانجام از آن برای نوشتن صد سال تنهایی» استفاده کردم بر پایه روش قصه‌گویی مادر بزرگم بود. او چیزهایی فوق طبیعی و تخیلی را

با روشی کاملاً طبیعی تعریف می‌کرد ... چیزی که خیلی مهم بود. حالات چهره او بودند. او هرگز حالت چهره‌اش را در هنگام قصه‌گویی تغییر نمی‌داد و این، همه را به تعجب وامی‌داشت. در تلاش‌های قبلی‌ام برای نوشتن سعی کردم بدون یاور به این موضوع، قصه را تعریف کنم. کشف کردم که کاری که انجام داده بودم در اصل یاور درونی‌ام به آن‌ها بود. با همان حالات چهره که مادر بزرگم آن‌ها را تعریف کرده بود. با صورتی مثل مثل سنگ

او ناگهان اتومبیل را برگرداند و به طرف خانه به راه افتاد. مسئولیت خانواده را به مرسدس داد و به اتاقش رفت تا بنویسد. و نوشت. برای مدت هجده ماه یکریز می‌نوشت و روزی شش پاکت سیگار می‌کشید. برای تامین مخارج اتومبیل را فروختند و

تقریباً تمام وسایل خانه به گرو رفت تا مرسدس بتواند شکم بچه‌ها را سیر کند و سیگار و کاغذ برای گارسیا تهیه کند. دوستانش به اتاق پر از دود او مغار مافیاه The Cave of Mafia می‌گفتند و پس از مدتی تمام اطرافیان شروع کردند به کمک کردن به خانواده. گویی فهمیده بودند که گارسیا مارکز در حال خلق یک شاهکار است. اعتبارها تمدید شد. وسایل خانه را به آن‌ها قرض دادند و وام‌ها بخشیده شد. پس از نزدیک به یک سال کار، گارسیا مارکز سه فصل اول کتاب را برای کارلوس فونتس فرستاد. او به مردم اعلام کرد «من به تازگی هشتاد صفحه از یک شاهکار را خوانده‌ام». هرچه به پایان زمان نزدیک می‌شد پیشگویی‌ها قوت می‌گرفت و ناقوس موفقیت به صدا درمی‌آمد. به عنوان آخرین

اصلاحات در کار، او خودش، همسرش و دوستانش را در داستان جای داده و در آخرین صفحه نامی برای داستان کشف کرد: صد سال تنهایی.

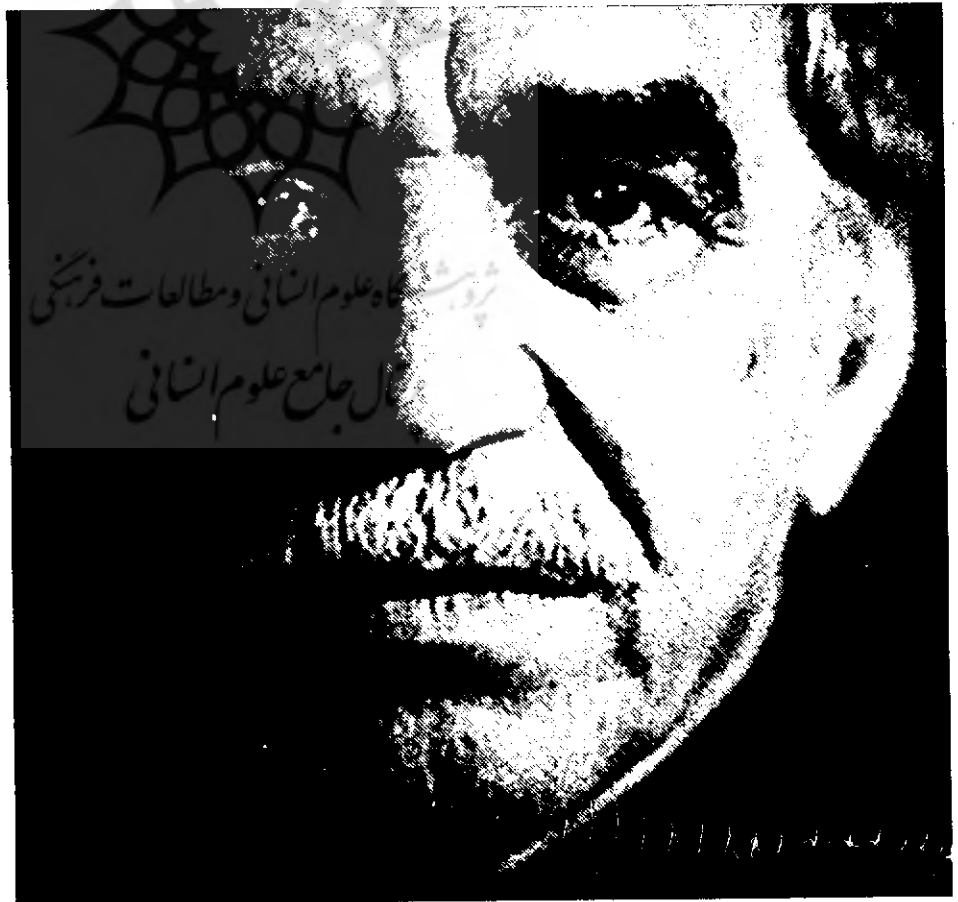
بالاخره از غار بیرون آمد، در حالی که هزار و سیصد صفحه دردست داشت، خسته و مسموم از نیکوتین، با بیش از هزار دلار بدهی و شاید تنها چند صفحه مانده بود تا دچار فروپاشی جسمی و روحی شود. با این وجود خوشحال بود... دچار نوعی سرخوشی شده بود. برای تامین هزینه پست چند وسیله دیگر خانه را به گرو گذاشت و کتاب را برای ناشری در بوئنوس آیرس فرستاد.

صد سال تنهایی، در ژوئن ۱۹۶۷ به چاپ رسید و در عرض یک هفته تمام هشت هزار نسخه آن به فروش رفت. از آن نقطه به بعد موفقیت حتمی شد. هر هفته کتاب تجدید چاپ می‌شد. در طول مدت سه سال نزدیک به نیم میلیون نسخه از آن به فروش رسید. اثر به بیش از بیست و چهار زبان ترجمه شد و چهار جایزه بین‌المللی را از آن خود کرد. بالاخره موفقیت به سوی او آمد. سی و نه

ساله بود که جهان با نامش آشنا شد.

ناگهان شهرت او را محاصره کرد. نامه‌های هواداران، جایزه‌ها، مصاحبه‌ها و حضور در اجتماعات. زندگی او به طور آشکاری عوض شده بود. در سال ۱۹۶۹ زمان او جایزه «چیان چیانو» Chian Chiano را در ایتالیا نصیب خود کرد و در فرانسه به عنوان بهترین اثر خارجی معرفی شد. در سال ۱۹۷۰ کتاب به زبان انگلیسی به چاپ رسید و در آمریکا به عنوان بهترین اثر بین دوازده کتاب سال برگزیده شد. در سال بعد مارکز جایزه «رملو گالگوس» Rumlo Gallegos و «نوی شتات» را از آن خود کرد. حتی در سال ۱۹۷۱ نویسنده مشهور پرویی «ماریو بارگاس یوسا» Mario Vargas Liosa کتابی درباره زندگی و آثار گارسیا مارکز نوشت. برای تلافی کردن و پاسخگویی به همه این تبلیغات و توجهات مارکز به سادگی به نوشتن پرداخت. تصمیم گرفته بود درباره یک دیکتاتور بنویسد. خانواده‌اش را به بارسلونا در اسپانیا که سال‌های آخر را زیر چکمه فرانسیسکو فرانکو، Francisco Franco

می‌گذراند منتقل کرد. در آنجا او روی اثر جدیدش کار کرد. داستانی که می‌خواست یک دیکتاتور ترکیبی را به تله بیاندازد، دیکتاتوری از کاراقیب، به تردستی استالین و این آرزوی خودباورانه که حکمران ازلی امریکای لاتین باشد. در همان هنگام، در سال ۱۹۷۲، کتاب «ارندیرای بی‌گناه و مادر بزرگ سنگدلش» به همراه داستان‌های دیگر به چاپ رسید. در سال ۱۹۷۳ گارسیا مارکز مجموعه‌ای از کارهای روزنامه‌نگاری خود را در سال‌های آخر پنجاه به نام «وقتی خوشحال و بی‌اطلاع بودم» به بازار کتاب ارائه کرد. «پاییز پدرسالار» Autumn of the patriarch داشت. در سال ۱۹۷۵ به چاپ رسید. کتابی نفس‌گیر با جملات گیج‌کننده. منتقدان که در انتظار ماکوندوی دیگری بودند در ابتدا آن را نومیدانه ارزیابی کردند. اگرچه، نظرات خوانندگان در طی سال‌ها تغییر کرد. اکنون بسیاری آن را رمانی واقع‌گرایانه می‌دانند که تغییر جهت داده تا شاهکاری کوچک در نثر باشد. □



سال‌های بعدی

زندگی در سایهٔ دیکتاتوری و نوشتن رمانی دربارهٔ یک حکمران، در طی سالیان برای آن‌ها عوارض عاطفی داشت.

در انتهای زمان، گارسیا مارکز تصمیم گرفت که تا زمانی که «پینوشه» که به وسیلهٔ آمریکا حمایت می‌شد از دیکتاتوری در شیلی ساقط نشود دیگر داستان تخیلی ننویسد. او این تصمیم را بعدها اعلام کرد. گارسیا مارکز از قدرت سیاسی خود به عنوان یک نویسندهٔ مشهور آگاه می‌شد. نفوذ و قدرت فزاینده به همراه امنیت مالی او را قادر ساخت تا دل بستگی‌هایش را در فعالیت سیاسی دنبال کند. به مکزیکوسیتی برگشت. خانه‌ای جدید خرید و مبارزات شخصی‌اش را برای تاثیر گذاشتن بر سیاست‌دنیای پیرامون خود شروع کرد. هم‌چنان که به فعالیت ادامه می‌داد بخشی از درآمدش را به آرمان‌های سیاسی و اجتماعی اختصاص داد. او با نوشته‌هایش و هدایای مالی‌اش، چپ‌گرایان کلمبیا، ونزوئلا، نیکاراگوئه، آرژانتین و آنگولا را حمایت می‌کرد. گارسیا مارکز به تأسیس HABEAS که تشکیلاتی بود برای از بین بردن سوء استفاده از قدرت در امریکای لاتین و آزادسازی زندانیان سیاسی، کمک کرد و آن تشکیلات را قویاً مورد حمایت قرار داد. با رهبرانی نظیر «عمر تورخوس» Omar Torrijos در پاناما ارتباط برقرار کرد و به دوستی‌اش با فیدل کاسترو در کوبا ادامه داد. نیازی به گفتن نیست که این فعالیت‌ها، او را در قلب‌های سیاستمداران امریکا و کلمبیا عزیز نگرد. تمام دیدارهایش از امریکا با ویزای محدود صورت می‌گرفت که می‌بایست توسط وزارت خارجه در امریکا تأیید می‌شد.

در سال ۱۹۷۷ مجموعه مقالاتی را به نام 'Operacin Carlota' دربارهٔ نقش کوبا در آفریقا منتشر کرد. عجیب آن که اگرچه او ادعا می‌کرد که با کاسترو که به او در چاپ وقایع یک مرگ از پیش گفته شده، Chroniclo of a Death Foretold کمک کرده بود، دوستان خوبی هستند، اواخر سال‌های هفتاد را به نوشتن کتاب «بسیار خشن، بسیار صادق» Very harsh, very Frank دربارهٔ ضعف‌های انقلاب کوبا و زندگی در رژیم کاسترو مشغول بود. این کتاب هنوز به‌چاپ نرسیده است و گارسیا مارکز ادعا می‌کند که آن را تا زمانی که روابط امریکا و کوبا به‌گونه‌ای بهبود نیابد منتشر نمی‌کند.

در سال ۱۹۸۱، سالی که گارسیا مارکز، نشان لژیون فرانسه را از آن خود کرد، پس از ملاقاتی با کاسترو به کلمبیا بازگشت و در آن‌جا بود که متوجه شد به دردمسر افتاده است. دولت محافظه‌کار او را متهم کرد که به گروه چریک‌های لیبرال M - 19 کمک مالی کرده است. از کلمبیا فرار کرد و در مکزیکوسیتی تقاضای پناهندگی سیاسی کرد و تا به امروز در آن‌جا زندگی می‌کند. اگرچه کلمبیا خیلی زود از رفتاری که با «فرزند مشهورش» کرده بود پشیمان شد. گارسیا مارکز در سال ۱۹۸۲ برنده نوبل ادبی شد. در حالی که در کلمبیا رئیس‌جمهور جدیدی بر مسند قدرت نشسته بود، خجالت‌زده او را به بازگشت به کشورش دعوت کردند و رئیس‌جمهور «بتانکور» Betancur شخصاً او را که برای دریافت جایزه نوبل به استکهلم می‌رفت، مشایعت کرد.

در سال ۱۹۸۲ با همکاری یکی از دوستانش «عطر گویاو» Fragrance of Guava را به چاپ رساند. کتابی که حاوی گفت‌وگوهای او با همکار و رفیق سال‌های طولانی‌اش «بیلینو آپولیومندوزا» بود. در همان سال او کتاب «زنده باد ساندینو» Viva Sandino را دربارهٔ ساندینیست‌ها و انقلاب نیکاراگوئه نوشت، اگرچه ذهنش برای نوشتن داستان جدیدش که یک قصهٔ عشقی است با سیاست فاصله گرفته بود.

گارسیا مارکز با بازگشت به گذشته که از الهامات و مطالب غنی بود، داستان عاشقانهٔ عجیب پدر و مادرش را به صورت روایتی در طول یک دهه بازنویسی کرد. داستان دربارهٔ دو عاشق ناکام و سرخورده و زمان طولانی بین دو برخورد عاشقانهٔ آن‌ها با هم بود. در سال ۱۹۸۶ «عشق سال‌های وبایی» Love in the time of cholera به جهان مشتاق عرضه شد. استقبال بی‌نظیری از کتاب شد و واضح است که گارسیا مارکز به عنوان یک چهرهٔ ادبی جهانی شناخته شد.

او در حال حاضر یکی از معروف‌ترین نویسندگان جهان است و زندگی‌اش را بر نوشتن، تدریس و فعالیت سیاسی بنا کرده است. هم‌زمان با اقامت در مکزیکوسیتی، کارنواکا Carnavaca، پاریس، بارسلونا و بارنکوئیلیا یک دهه را با چاپ کتاب «ژنرال در هزار تویش» The General in his Labyrinth در سال ۱۹۹۰ به پایان رساند. دو سال

بعد «زائران غریب» Strange pilgrims متولد شد. در سال ۱۹۹۷ آخرین داستانش را به نام «عشق و عفریت دیگر» Love and other Demon به چاپ رساند.

امروز گابریل گارسیا مارکز با مرشدس در مکزیکوسیتی زندگی می‌کند. سیگار را ترک کرده و مثل همیشه در حال نوشتن یک رمان است.

□

شهر بوگناتاناوا و ایالت جفرسون که داستان‌های فاکتر در آن جریان دارند ساختگی هستند و وجود خارجی ندارند.